

<p>بمن قناعت او بود بر دوستی      نام او در نظر بد عیان خوار کنند      سخن بد عیان میکند از من پنهان      خوش آن زمان که غیرت هم زمان نبود      از گفتگوی غیر بن هم زبان شدی      دشمنان شعبده باخته بودند و نشد      انبی خوردن خونم چو صراحی بسیار      خوش آن ساعت که پنهانی بروی یاری      بی ترتیب بزم خاص مجلس سزنی بریم      شبی برسم گدائی یکوی یار شدم      زمان گزینم سفر دوری یاری گیرم      در سخن بود باقیار بر آهش و بیم</p>	<p>کمان چشم از آن پرده شادمان شده      هر چه گویم به عطف منم که گفتند      آنچه از من شنود بر همه اظهار کنند      راز ولی که داشتی از من پنهان نبود      این بیوفائی از تو بین در کمان نبود      بازار چشم تو انداخته بودند و نشد      هر طرف کردی افروخته بودند و نشد      چو میکرد او نظر سویم سوی انبیا میدیم      اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود خبرم      مرا شناخت ز او از سفر سار شدم      که سفر ایم و بادوست کناری گیرم      دید چون گفت مرا حال تو می پرسیم</p>
--	--

سخن سنج آتش زبان اغویوزخان بن امام قلینجان حاکم فارس بوده و  
 مشعلی تحسین سے نمود

خنده از گل گریه از ابر بسیار آموخته باز بر صاحب دلی یک شمه کار آموخته

مربع نشین سینه سندان ملاشکوی بدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد و مرزا ابراهیم

<p>گوهری چون لب تو نیار و بیرون      با بیدلان باغ جانم چو برگ گل</p>	<p>تبع خورشید اگر خون بدخشان برود      پیلوی یکدگر همه در خون بدخشان برود</p>
---	---

عکس اعتبار اجناس سخندهانی میز اطرالی عم اعماد الدوله جهانگیری بوده

۲۶۱

۲۶۱

۲۶۲

و بر رسم تجارت بنده بکر عبور نموده منته	
<p>بوفانی دوسه دینی مروان زده شاپور  کم کون سی شاه پور از مار لفسش گفتگو  در باوید آن خابین ریخته بر کم  امشبای هفتسان دور بخوانید تر</p>	<p>که همین است جان افت جان جویند  این سخنها آدمی رازود کافر میکند  کز حادثه مرعی به پناه هم نگرید  با دل خسته خود وعده افغان وادم</p>
<p>کشته کربلای سخندان میرا شتم لایه جانی در مخنوری مسلم بوده و به ترک و  تجدید بسری برده ویراست</p>	۲۶۳
<p>شد فشار قبر بر من تنگ چشمای خاقر</p>	<p>انچه در مرگست من در زندگانی برده ام</p>
<p>الی شاعر خوشگو بوده بنده آمده عبور نموده در خدمت ابراهیم خان  ولد علی مروان خان میگزارانید ویراست</p>	۲۶۴
<p>ابنمای روزگار چه تدبیر میکنند  دور رحمت صفت مرگگان بر کتبه سیاه</p>	<p>تا بلبل بر زود گنشد از چمن جدا  و امن خمیه لیلیست که بالا زده اند</p>
<p>شاعر سخندان سلطان مشاویان</p>	<p>ارسلان طین او با سو قوم کمران بوده ویراست</p>
<p>آنکه بدیشان بر نیاید طبع از ادبست</p>	<p>و آنکه از غم غم نندارد خاطر شاد است</p>
<p>موسی طور معانی مرزا شعیب خوشقانی از محرران سرکار شاه عباس  ماضی بوده و مدتی با مرزدارت مقام نموده در است</p>	۲۶۵
<p>بت زخنده تک بر جبهت جان ریخت  زمانه و قراوه صاف حسن یوسف را  چو شب گیرم خیالت را در آغوش</p>	<p>تک تنگی جا از لب تکدان ریخت  ز شرم روی تو پرود بگاه کنعان ریخت  سحر از لبم بوسه گل آمد</p>

گر نواخته اورا ستار زمانه خویش	نمیرسد بر زمین بای تو سسش ز نشاط
	شکونی از جربادقان بوده ویر بهت
بیا که دل بعب لذل هم آغوش	عرف آمدت خون شوق در جوش
<p>۲۶۸ مربع نشین سندنک الشعرا می یکیم شرف الدین حسن شفقانی اشوه فضلا          بوده است و حدود افغیا در او اهل بجای مردم میگردد و آخر ازین بشیوه تو به کرده          ده سال هزار و سی بر اده فنا پیوده اده است</p>	
<p>که شمع محسن افلاک کرد آه مرا          که آفتابین بر اودل تو ساخت مرا          که هر کام جو خورشید سیر افتاده است          آنچه تا ساخته می ماند با برو بساخت          مغرور آن مباحش که پروانه برشته است          چندان امان نداد که شب البس بر          عاشق این سخت نداد و نغمی ساخته اند          گر آیم ازین پهلویان پس بگرداند</p>	<p>و گر که خاک نشین که است خاک ما را          نفس و آتشش دل با که آفت مرا          سرو کارم بیلا رگدزی افتاده است          غمزه کار و دم از چشم سخن گو بساخت          ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت          دیدی که خون ناهق پروانه شمع را          بعلب هم زود بر سر مجنون سلیله          پرستاری اندازم بر سر بالین بیمار</p>
<p>۱۷۹ شاعر غمزه افلا شید امولد و فشاروی مجبور سیکری است من توابع اگر آبا          سرعت سیکری است من اندیشه اش بجای بوده که در کباعت نجومی تصیده          طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جاده خلق بعید افتاده بود اکتش را          بجا کرده چنانچه این قطعه در بجای میر الهی بدالی گفت</p>	
از مرد لاهی ارچه الهی شدن خطاست	ای میر من که کرده الهی تخلف

زین طب و یا بسوی که بود در کلام تو	گر شکیار کلام امی شوم رو هست
میر نیز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در جواب ابائی گفته	
شب در روزم خدمت ماطو طیس	چاپ جیفه و نیوسه در تنگست
مگر قول پیوستش یاد نیست	که دنیاست مردار و طالع است
در بهجای مرزا امیر الد که فعلت	مضمونست مشهور بوده است گفت
نه تنها من همیگویم که امر الد مضمونست	خدا فرمود در قرآن که امر الد مضمون لا
در قصیده جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بویله قلمی میگردد دست گفته	
عالم از ناله من بیو چنان تنگ و تنگ	که سپند از سر اشش تواند بر خاک
شیدا گوید	
انی بنزند سخن سنج باندیشه بسنج	نقد هر حرف بیزان خرد بیکم و کاست
ناله در سینه بواست که بی قصد و	چونکه از سینه بواگیر شد از سن بواست
عالم از وی نشو و تنگ و لیکن نه طالع	خلق عالم گرا از و تنگ نشند به است
روزی در بلده طیبه اجمیر پارودی جهانگیر بادشاه بنجانه ملا فیروز استاد	
و طیف الدخان که اکثری از شعرای معاصر جمع بودند مثلاً ملا الوار لاهور صاحب مظهر	
درین حدیقه با خزان هم انجوشست	زمانه جام بدست و جناز و بردوشست
و ملا عطای جوپوری قائل این دو بیت	
مرگ و آمد ولی بیج بدر رفت ز کاخ	چون غامقی از خانه ارباب تو گل
بر لوطه خلطش در نظر من خوب تر آید	بم چون خط استاد که بینی بتالی

۲۷۰

۲۷۱

و لا خسر مع مصنف این بیت  
 در شکم چند کوشی ای بت نامهربان  
 من پریشان خاطرم زلف پریشان بستم  
 و ملاطیفی صاحب تنومی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملاشید انا گاه از دور پیدا شد  
 چون از لاف و گدازن بی معنی او خاطر برداشتند و میداشتند که اکثر مضامین  
 دیگران را مانند فرزندان <sup>شلیسی</sup> بی لباس زیبا آراسته در نظرم جلوه میداد قرار  
 دادند که استعدا را شعرتازه از نو نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار  
 متقدیم و متأخرین بخاطر دار و همزبانی نماید و قسمتی که قریب بزم گاه که <sup>تحقیقت</sup>  
 از نگاه قرار یافته بود رسیدگی تعریف و توصیف ذهن او کرده اند  
 نمودند که چند شعرتازه و برجسته از وادوات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود  
 بخوانند ملاشید اول این بیت بر خواند

چیت دانی گلگون مصفا جوهر	حسن را پروردگار ای عشق را پرست
ملائیه و زگفت این شعر رو کی است که گفته عشق را نیرد لیکن	حسن را آفریدگار توانی بدشید ابا یخرف گفتا نکرده این شعر بر خواند
ز بسکه کرده عمت بند در جگر ناخن	چو پشت ما هم از پای تا بسز ناخن
ملائیه و زگفت ای مطلع از شعر عنایتی طوای چرب و شیرین تراست که گفته	
از بسکه سینه گندم ز ناخن بر نوشت	چون پشت ما ای ست سر ا پای سینه ام
شید ابر هم شد و طعن بر شعر نمی ملا فیروز و دیگر اعززه کرده این بیت بر خواند	
که بجز انوفشانی دست بر سنبل شود	در بدر یار و بشومی خارهای گل شود
پاییز و زگفت که ملا کاتبی و دست سال پیش ازین بموای تو کز زوده	

تذکره

گر بر یا افتد از عکس جمال و فروغ	خار ماهی را وز دور قور در یا بار گل
همینکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمد شروع و ببرزه گوئی کرده گفت اگر بنم طبعی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در لغت گفتند ام	
ذات تو بود صیغه کون که کرد	از روی اوب مهر خدا بر پشت
ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید بر گاه با لحنی صد و پنجاه سال پیش از آنکه این گوهر آید از خزانه گفتار مولوی در آمده و زوی کرده باشد گناه مولوی	
نبوت را توفی آن نامه درشت	که از تقیمت آمد مهر درشت
یاران بی اختیار بقیه در آمدند از انجا بدخونی و درشت گوئی مبر گذشت او بود بر سر و شناسم و محش آمد هر چند وی ناسر امیافت یاران عذر با خواسته اند تا شعر تازه از وی که بدند تا این بیت خواند	
رلف او را رسته جان گفتم و گشتم خجل	زانکه این معنی خور لطفش پیش افتاده است
ملا فیروز گفت از اول همان آزاری اندیشه میکنم والا عزیز می شعر گفت کس نیاید مصرع پیمیده زلفت کجاست یک اینضمون ترا در پیش با افتاده است قصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت استاد و رسانید ناچار مهر خموشی بر لب زد و نشست هر چند اعزه در خواست اشارت تازه از و نمودند غیر سکوت جوابی نداد اما مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم استی در محفل که ملا فیروزمی بود شعر خود بخواند روزی در کثمیر ملا شید اینجا ملا فیروز آمده سه حرف و اگر که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر	

ای برو تو کرد این را چشم نیاز

شانه را دست و عاویش لب تو دراز

ملاشید اوست دراز کرده گفت

عزت دراز بود که اینم غنیمت است

و ملا میری لایبوی نیز از لاف و کذاش برده است این بر باد حق ملاشید گفت

شید اگوید که شعر من لک بیت است

یک بیت در ست نیست و رو پویش

هر نقطه من بصفحه بیشک بیت است

از خفت بروت صاحب یک بیت است

چون این مطلع ملاشید از صفت شراب که در مناظره ملا فیه در مقدم بر همه

اشعار مرقوم شده بگوش با و شاه رسانیدند و به کلمه کفر نسبت کرده حکم شد

که ملا را از محاکم محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید فطنه در محاکمه

گفته بگذرانند و غدر مسموع افتاد و آن ایت

جهان آسمان شاه بقدر جاه و شکوه

فراخ و عظیمین دور آسمان بلند

بوصف با و در زمین سر زده چو مصر اع

بدین و در نظر که پرورگار منیب

نه با و پرورش حسن مید بد کیر

نه با و سید بد از نشه عشق ره پیام

چنین که سیکش اسرار مولوی جانی

بوصف می صراحی دو باره قفل سے

مرا بکفر نسبت بود چو به زینت

حرام کرد خدا و منافع الناس

بناوید خدا مر ترا عدیل و نظیره

بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر

که گشته در زبان همه صغیر و کبیر

بشعر روح نمودم بکفرت و تدبیر

چنانکه پرورش طفل اودا به بشیر

بود چو در ز معشوق کس نشا ط پیر

که هست گفته او دور از و تقصیر

به از چهار قلش گفت و فایز از تکفیر

سخن چنین کند و سپیدم بضمیر

بگفت در صفت شمع چو کرد کار تدبیر

چو در کلام الهی چنین شده و نازل  
 یعنی است که شهادت بوسه شتا  
 در اصطلاح بزرگان تعلق آمد  
 چو سحر و شعر تغییر خواب و خیال  
 چه بودی از سخن پروران یکی بودی  
 بعد من که از آن قدر من غیر دوری  
 ز شاعران شهنشاه کسیت همسر من  
 ز شاعران چنین گر حساب برگیرند  
 کنون بگو به بعد خط پذیرانم  
 مرا جو شاه براند کب تو آنم زت  
 همیشه ثانی صاحبقران جسلان با  
 خورم دست غمت خون نایب آنها  
 دراز می مژده بین آن دو چشم جادورا  
 چسان اشک شماری حساب آن شبنم  
 غمین مباحش جو کاری بعد غایب است  
 درین چمن گل و لاله شبنم اندو ست  
 مرا نیاز و ترانا ز هر دو میسزیدند  
 ساد و لوحی که یک غمزه دلم سید کرد

بحکم قادی بی چون و بی حال لطیف  
 خلافت قول خدا چون کند کس و تقریب  
 که هست موجه می بای بوش از بخیر  
 خواب هر چه کند کس نبایدش تقصیر  
 ز رودکی و کسایی و انوری و ظهیر  
 بنام شاه جهان باد شاه عالمگیر  
 که از شعور زنده اند شعر از شیب  
 ز خاک روید شاعر بعد بر صده کشتیر  
 بو صفت می نکشایم لب اززه تقریر  
 بکار آمدن از کت کجا رود شمشیر  
 ز بندگان بگرم قدر بخش جمع پذیر  
 چنانچه میکشش نفس شراب را تنها  
 که نیزه سر ز کانشش شاه ابرورا  
 که قطره قطره تو آنم شمر دور یارا  
 که هر چه هست برای تو آن سزای تو نیست  
 که خنده گل این باغ گریه آلودست  
 چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسزیدند  
 آنقدر عشق ستم کرد که خط پیدا کرد



۲۴۳ ✓

تو از تکلیف من از حیرت نه ایامی نه کفر	ابدان ماند که هم بر بست تصویر
ابر مطهر اوج گهر باری ملاستو گشت بخاری از دقیقه مستجاب معنی رس و نمازگ	
خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من و یوانه	

بیاده نقش و گرز درخ زنگ ترا	شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم با من ترا	سواد چشم آموهر باد است مجنون ترا
خطیکه بیاتوت تو نظاره پسندست	گردیست که از آمدن خنده بلندست
بیا که بی لب بعلت ایام من خشکست	چون غنچه گل کاغذ و مانع من خشکست
چو گندم ز عدم زاد سفر می بندم	نان نه کرده خود را بگر می بندم

۲۴۴

واقع و تیره سخن پر دانی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیراز است  
 در عهد عالمگیر پیدا شده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و  
 در عهد محمد شاه با و شاه بزارت بیت الله استسجا یافته و از بند و رحمت نموده و بر

ست از خانه برون آید و شب سپیر کند	طور بد پیش گرفته است خدا از کند
کینفس شدنی داشت و لم زود برد	مصع ناله زمین بود که بلبل او و برد

۲۴۵

بر خردی مگر که سخن طرازی سخن پرورشید شاعر رنگین سخن میره فازی مخلص  
 شهید از سکنه جوانی لاهور بوده و در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و پیر است

پنر سدره مفصود میگردد هنر در را	گره در اشته پر د از بازی شد کبوتر را
اشک خون گریه گل دامن قاتل گردد	بچه طور امید دل سوخته بسیل گردد

### حرف الصاد

مرجع نشین سند حقه می شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

۲۴۶

و طالبان

و خاتمان ملک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر نهر درویش است  
رحمة الله علیه بامولوی روم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات  
شیخ درین مختصر گنجایش ندارد و فقیر را با سعه از کلام هدایت انضمامش بیکار و

آن نیست زه وصل که انکاشته ایم	و آن نیست جهان که پنداشته ایم
و آن چشمه که خورد خضر زواجیات	در خانه پاست لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نور بخش زاریست از اکثر فنون بهره مند و در طریقت  
فقر و سلوک بیست نموده و پیر است

می نوشت صفی ز دل برون کن غم را	ز نهار بهره بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خویش مدار	انکار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آرس صفی	هرگز دل به یکس میازار صفی
سر رشته همین است نگهدار صفی	ز نهار صفی هزار ز نهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین و او  
بود گوهر ارادت بسلاک مریدان خواجہ ناصر هر وقت در سر مشک نموده از مطلع ویر است

باب عمل و خط فایده کون آمد

عجب آراسته از خانه برون آمد

خواجہ صالحی متقد و معاصر مولوی جامی بوده بغیر این مطلع از ورقم نموده

آتش دل شعله زو جان غم ز تن بکنند

شمع در هنگام رفیق خانه روشن بکنند

مولانا صبحی شاعر پر شور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش ادب است و این مطلع  
ماه سن آب بوز خویش این کاشانه

سازد و شش در نه آتش میز نم این خانه

ایسه محمد صالح کابلی واقف آیین خوش کلام است و معاصر مولوی جامی این بیت از

۲۷۷

۲۷۸

۲۷۹

۲۸۰

۲۸۱

بگو برای خدا تا برم کراسه زرا	اگر ز آمدنم خاطرات گران شده است
گفتش دل منم عشق تو دیوانه شده است	زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه است

یوسف کنعان خوشترنی شیخ یعقوب صیرفی از این کتبی بوده و پیراست	۲۸۲
--	-----

بر سر در بردارید بین هر کس را	کس عروسان بمن نقره وز زودیده است
-------------------------------	----------------------------------

مهر پر روشن بیانی مولانا زور بهمان صیرفی از اوزان نامبر بود و بسیار خوشگوار است	۲۸۳
---	-----

ز آغاز محبت گریشمانی بگو با من	که منم دل ز مهرت بر کنم از هستی دارم
زبان بریده باو شکسته که دست مرا	زوا من تو به تیغ زبان جدا کرده

محاکم طلای نکتہ انگیزی شاعر کمال غیب راجه پور می تبریزی یکشب زرد گوی	۲۸۴
معیشت میکرد و پیراست	

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگر است	دل بجای دگر دیده بجای دگر است
------------------------------------	-------------------------------

مولانا صافی نقتاشی میکرده آنسر بکتا بداری شاه عباس	۱۸۵
بسر برده این مطلع و پیراست	

ز غیر بول پر شکوه پیش شدم	گرفت جانباغبار شتر سار شدم
لمناسے پیکان ز پرندگے چینی	شد تداقت مزرع زندگے

مولانا صدیقی شاعر خوش بیانست و ساکن بلده هرات مواصر سلطان	۲۸۶
سلطان حسین میرزا است این مطلع و پیراست	

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا	زمن مسج که بنجو اہم آبرو سے ترا
------------------------------	---------------------------------

بانی مہمانی نونہدانی مولانا صالحی خرابی بشیوہ گلکاری صیرفی برودہ داک	۲۸۷
ولایت حصار کتاب خانہ نمود بوسے سپردہ از دست	

چید و نابستر ازین است که روشن باشد	اگر ای شیخ سنی بنفس من باشی
------------------------------------	-----------------------------

بسیار خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا	۲۸۸ گلکده عارض رنگ نازک او ای شاعر شیرین سخن مولانا صفحانی خراسانی بوده
--	---

بسته سولی آن دروسوی تو دارد دیده	بسکه در سر هوس تو دارد دیده
----------------------------------	-----------------------------

غزلیه صخر خندان مولانا یوسف صفوی سازندرانی مدتی با مولانا صفحانی بوده	۲۸۹ بواسطه عیبی که داشت شوخ طبعان ویرایوسف صفحانی میگفتند و او بسیار تغیر میشد بهرات رفته و کس احسلاق کرده این دو بیت و می راست
---	---

که بحری در برست از چشم هر چشم گریاگر در زلال خضر یا بدنی دم و وح الهمیم	در مقصود خوبان مجمع پهرین شده بود گر بدین آب و هوا کویت بود منزل گیم
--	---

دشته سلور است روز واقعه خود غمزدگی گفته بود همان بیت پیش چنانکه این  
میگفتند و بدوستانش و عجب حالتی در سورش طاری شده بود آن نشت غزل

آمد برستی عهد جهان خندید و رفت هر که آمد تخم هوس با شهید و رفت چون شررمی باید اندک همی در زید و رفت بچو شبنم میوان بر روی گل خندید و رفت چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت خضر اگر کشته تیغ تو شود جا دارد آنچه اقبال بلند است که مینا دارد و گرنه چیت بهر سو نگاه و مبدش	هر که گل ز باغ زندگانی چید و رفت کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل برید سیر معراج قنار خوبی در کار نیست بسکه چون گل گلزاران بر سر هم خندانند از زل صادق بدنیامیل آمیزش نیست دم تیغ تو که انجاسیما دارد هر نفس است تو دیگر و ن خود می بیند کمشید تیغ بقتل شمع می طلبد
--	---

چون زرق بود که دیده در خون گرفت	میگیریم زار و یار گوید زرقست
نی نی غلطی میان و لها فرست	تو پنداری که هر دلی چون دانتست

۲۹۰

جویای علف زارنگه دانی میر صفا و ق صفایانی مشهور بجا و بوده جت مستیز  
لقب خود این قطع بطسه ز خاقانی رقم نموده هر دو نوشته سے آید

زناغ اندوزناغ راروش کبکاز دوست	خاقانی آن کسانکه برای تو میروند
کوزهر هر دشمن و کومره هر دوست	گیرم دو مار چو به کند تن به شکل مار

گاو گوید قطعه

ایشان خزند و خرووش گاووش از دوست	ای آن کسانکه به بطریق میسرند
گوشاخ بهر دشمن و گوشیر بهر دوست	گیرم که خرنکند تن خود را به شکل گاو

طرفه تر نیست که خود را گاو قرار داده و برینم پسند کرده گاو شیر در گفت

۲۹۱

طوطی حکمرستان معنی بهدی مولانا محیی سمرقندی از ترسایان رند لادبالی  
بوده فقیر بیک ملامش اکتفا نموده

از آه سوخت خانه ام ماه چون کنم	دیگر بخانه که روم آه چون کنم
--------------------------------	------------------------------

۲۹۲

شیراز خدیو قهرمن طرازی مولانا محیی شیرازی از سخن سبجان صفایان  
بوده خوشگوست این شعر از دوست

ولم پراست زغم بر لبم فرزنگشت	که همچو شیشه می کنم گریه در گلو دارم
------------------------------	--------------------------------------

۲۹۳

ابریطیر اوج گهر ریزی در زام محمد علی تبریزی صاحب ابز و بخش لالی عدل معانیست  
و سوا و بیاضش سر مده اصفا نیست

لعنست روزی در زاور ایام طفولیت با اتفاق پدر که از اعظم تجار تبار صفایان

بوده بدکان یکی از اهل المدینه بامر صفائی اشتغال داشته و اردو شد آن بی کمال  
 کافرین را می که در دکان ریخته بود و در کاسه سریش مخلوط کرده به مرزا گفت  
 بخور مرزا با شارت و لذت آن خورد و شیخ بوالد مرزا گفت اگر تمام خوردی  
 کلامش تمام عالم را فراگرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا بتجاوز  
 از یک بیت دست در عهد شاه جهان باو شاه بصد آید از پیشگاه خلافت به منصب  
 شایسته و خطاب مستند خانی عزامتیا زیافته ظفر خان آسن مالک این مطلع

زهد شکم چنگ و نی را در خورش آوری است	توبه من خون مینار را بجوش آورده است
--------------------------------------	-------------------------------------

و خوابه ابو الحسن تربتی مالک این مطلع

باده عمر خرمی خشید گل پسیمان را	سر و مینا سبز و اردو گلشن میمانه را
---------------------------------	-------------------------------------

بجلی بهت بقدر دانی مرزا بر گماشته اند و دقیقه از دقایق مروت فرو نگذاشته  
 چنانچه این ابیات مرزا استفا و میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکم بلند بخت نهالابهار ترتیبها حقوق تربیت را که در ترستی باد ز روی گرم تو بوشید خون معنی من ز وقت تو معنی چنان شدم باریک چون قبل ابیات من پریشان بودند تو نمچه ساختی اوراق باو پرده مز تو شست شست گهر چون درین بداد	باین غرور که بدحت که ظفر حاتم در زینیم بود ادریت گلستانم زبان کجاست که از حضرت سخن را نم کشید جذب تو این ملل از رگ کانم که میتوان بدل مور گویند ساسانم ز داشت طره شیر از روس دیوانم و گرنه خار منی ماندی از گلستانم چو گل تو ز لبم سخته بد اما نم
---	--

در هنگامیکه خان موصوف را محبوبه داری کابل گشتمیر مقوض شد مرزا اصائب را نیز با خود برداشت

تقلست روزی سبزه در محفل خان مشارالیه از اشعار خود می خواند و در باب مجلس جوهر تحسین و آفرین از چهار سو نشانار میکرد و ندک که ناگاه گشتمیر که بعلت مشایخته اشتهار میباشست میگوید که شعرا می زمان ما را غیر تبدیل و تغییر حروف کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون از نگین بسته رفته اند مرزا بدیسه این بیت بروی بر خواند

اهل دانش جمله مضمونها رنگین بسته اند به بست مضمون نه بسته بدنیسان شما ظفر خان بچندید و بمرزا اصله گرانمایه بخشید

روزی در مجلس همان معزالیه مرزا اصائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود می خواندند که خان موصوف ایله فرمود که بیتی در صفت لیلی که زخم دندان داشته باشد طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیده گفت

زخم دندان خوب تر کرد آن لب پر خند و آ  
حجت آری عیش میباشد عقیق کنده را

اهل مجلس تحسین آفرین کردند باز مرزا اصائب گوهر این شعر سفت

باشند پیش نشان دندان  
نقش که بعد عاشقیند

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تا بیاورده گفت

پیش آفرین جوهریانی که درین بازار اند  
قیمت رشته مردن بر بود از گوهر ما

مرزا اصائب بر خود سپیده این شعر گفت

تیره در سبزه که میخوابد کلیم سبزبان  
پیش شمع طور اظفار زبان انی کند

کلیم دست بختبر گذاشت مرزانیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت اخرا این  
 عرصه اشعار است نه میدان کارزار و با هم مسلح داد  
 نقلست در آغاز طنطنه شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرع متضمن ترکیب  
 با مربوط بسته آورد تا مرزا مصرع دیگر برساند مصرع خود اینست  
 شعاع گر خاموش باشد آتش از بینا گرفت چه میرزا بدید مصرع ثانیش رسانید  
 شعاع امشب از ساقی زبس گرمست محفل میتوان روزی که مرزا خالص که این  
 دو مصرع بگوشش افتاده بود شعاع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن شعاع  
 دیدن رفتن استادان شستن خفتن و مردن بد پیش مرزا صاحب بر خواند مرزا  
 بدید برای مصرع اول این مصرع رسانید شعاع را زول خالی از اندیشه طلب  
 چه وجهه ثانی این مصرع بقدر هر سکون راحت بود پس گرفتفاوت راه  
 من دیوان حقائق بیان

که برنجیر و زلفش نتوان بست مرا  
 پرده زلف خموشی کن ز باره خویش را  
 گرفت خیل بر پی در میان یمان را  
 که درین آینه جوهر تماشا بر خاست  
 هر که بر خاست ز جاسسه بر پا بر خاست  
 به نشاطی که ولم از سر دنیا بر خاست  
 مشعل شاه از کمن لوق که ایان رو  
 درین ششمانی مردم رسیده باش

دخشی داد و اوضاع جهان دست مرا  
 غنچه سان پر گل اگر خواهی دایان خویش را  
 احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را  
 نه خط آن از چهره آن آینه سیاه بر خاست  
 شب که صحبت بیدیش زلف تو گذشت  
 بیج مستی ز پی رقص خمیسه و از جا  
 زینت خود ساخت دولت بر چهره پروردگر  
 بازار از نگاه گیر سدیق سلوک را



ز غار زار تعلق کشیده و دامان باش  
 قد جمال نسیم از بارشست شمر است  
 شبنم نیک و بد روزگار کار تو نیست  
 کدام جامه بیه از پرده پوشی خلق است  
 ز بهلان تو اسبج این چنین صائب  
 سبک پیشم تو از شیوه افوا شده ام  
 اگر چه نیک نیک خاک پای میکا نم  
 جدا شور از دو عالم تا تو را فی از خدا بود  
 افشان خال بر رخ آن دلربا بین  
 تا رخ از باد گل رنگ بر افروخته  
 من کجا عبیر کجا امی فلک القمان  
 عیش و زشت دران مفضل روح افزا  
 کرد کلفت نه نشیند چنین در بر  
 چشم از آن حسن جهانگیر چه اورا کند  
 سر خم کشید درین راه بنجاگ افتاده  
 صائب از هر دو جهان قطع نظر است  
 ز سلب در حجابی تا نظر بر مدعا در  
 اگر بے پروه خود را دیده باشی  
 باس شدم صد جا کست زینم

هر چه میکشدت دل از آن که بران باش  
 غم قبول کن سر و این گلستان با تر  
 چه چشم آینه از چوب زشت حیران باش  
 پیش چشم خود از عیب خلق عریان باش  
 مرید زمره کما فط خوش الحان باش  
 سزای من که زیگانه آشنا شده ام  
 عجب که تشنه بمانم سفال ریگانم  
 که در دور و دور بسیار با مخلوق آشنا بودن  
 در روز اگر ستاره ندیدی بهانه بین  
 جگر لاله عنداران چمن بوخت  
 همین داغ بسوزی که مرا سوخت  
 که قد شیشه می بای و ساقی جامی  
 که بود دست فشان سر و همی بالای  
 در جهانی جفت در جلوه کند در یامی  
 که به افشا و گی سایه کند پروای  
 اگر از جانب معشوق بود ایامی  
 نکردی آشنائی خویش تا یک آشنا و اگر  
 گل از فردوس اینچا دیده باشی  
 که در خلوت بود چه دیده باشی

نماند و حشت بنون را بیده آهوست	که پیش و حشت من تذکره زانوست
شیر مینه مسافری میر صید کی نظرانی بسندال سپید آید روزی که جهان آید ایسکم بنت شاه جهان باو شاه برای سیر باغ میرفت میر نکور از بالاسه بام این مطلع باو از بلند بر خواند	۲۹۲ شیر مینه مسافری میر صید کی نظرانی بسندال سپید آید روزی که جهان آید ایسکم بنت شاه جهان باو شاه برای سیر باغ میرفت میر نکور از بالاسه بام این مطلع باو از بلند بر خواند
برقع برخ افگت بر بزمش	تا نکست گل جینته آید بدمش
بیکم بشنید و پانصد و پیم بخشید مننه	
درین باره نشد فرصت انقدر بار تتا نگاشته بیوز با نم بکام نهند حسن سنگین دل چو خواب طرح بیداد بلاک بگمانی های آن نامهربان صید ز غیر می کشم از دست بکیسی صیدی در جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون بی شافی نگزین یار چون دو چشم باش صیدی بدخوی ستمکاره و لیکن بنیان عشق من کرد ترا شهرو حسن تو مرا	که بسم ترانه قبل کسیم سینا را چون رنگ گل شده است شرابیم بنام عقد و چون بی ستون در کار فراد گنجد که می بیند سر شکم راو که با نم نمیداند تحملی که ز عشوق خویش نتوان کرد ما کافات کشت عشرت آن یازانم همخانه ایم و خانه بسم راننده ایم که گناه از دگری باشد و از ما هر دو سوالی همینم از چه تو تنهار بنجی
۲۹۵ شاعر تبهر کاسب حکیم محمد کاندل صاحب دیوانی پر از طرب و ای بس داشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود و دیوانه بعزت تمام مانند مصحف مجید بر رعل نماند و میر کاتب و نگار سے کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیر سامان گفت که تا آمدن	

بمطالع و دیوان من مملو نامی بود این قصید آن بچاره را چند تا زمانه زد این ماجرا برین  
 روزی بدر بار دو چهار شد ند حکیم ندر خواهی کرد و گفت که چرا زود برخواستید  
 تا آمدن من استخفا نکشیدند باری دیوان در اینجا نظر در آمده باشد میر گفت  
 یکد و صفی خوانده ام اما عجب انصاف است که شعر شما بگوئید و صلوات بر سامان بیا...

خط سبز آفت جان بود نسیب انتم	دام در سبزه نمان بود نیند انتم
مار انجدای خوشین راهی نیست	در خلعت شب نور شهنشاهی نیست

### حرف انصاف

۲۹۶  
 آفتاب شرق و بخت انی شاه شیبان که دینی در زمان باو شاه سلطان محمد  
 خدای بنده وزارت اصفهان داشته و بهت به تربیت فضلا برگماشته و در  
 نصد و هشتم و هشت از دست یوسف خان افشار قتل رسیده این باعی ویراست

دل و دوش که ذکر تو ست مگر سپرد	هر کس غمت شکاستی مری میگرد
میگرفت و فابینه از جور تو سنگ	غمد از ستم تو خاک بر سر میگرد

۲۹۷  
 چاه نشین گوشه سخن سراسی میر نظام الدین ضعیالی معاصر جامی بوده و کسب  
 کمانگری می نموده این مطلع ویراست

سر مه را که بود منت غیری همراه	کور باد آنکه کند چشم بدان سر سیه راه
--------------------------------	--------------------------------------

۲۹۸  
 بدر آسمان نیکو نهادی شاعر شوخ طبع ضعیالی اردو با وی بنزال بیباک  
 بوده و مردم را از صحبتش تنگننگی روی نموده ویراست

ز کس بدو چشم تو میل شراب کرد	است آسپهان فتا و که کبسال خواب کرد
------------------------------	------------------------------------

چشم

۲۹۹

۳۰۰

۳۰۱

۳

خوش انصاعت که آید شوخ ستمشیر کین با او

رقیبان جمله بگریزند من بستم همین با او

پهلوان عرصه پرشوری ملا حقی نشاپوری ای بی باکان روزگار خود بوده و

سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده ویراست

چو سر کجاست ز اهن بتان و آوردم

یسری بجالم دیو استنگ بر آوردم

رستم عرصه نیکو بیانی میر محمد قاسم

سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده ویراست

بمیر پیش آن فرکان کرد وقت خورید

اجل دوست و پارزد بلا و اضطراب

جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیر می

اصفهان شمال ضمیر باب بوده و پنداشاه عباس

ماضیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوشت این چند بیت از دوست

که هفتنامی محتاجان محل سازد که کار

تغافلای من از خنده لب بیهوش جانان

سوی بدن که آورد جان گریز پای را

گردد قریب و عده روز جزا بود ز تو

اگر نه از درد و دل مشکلم اینست

مشکل شده کارم ز تو در دلم نیست

اگر نشد که بجز که ام و وصال عیبت

خوشحال اینک دید ترا و سپرد جان

بر سرش آبی و از شوق ترا نشناسد

ای نوشش آن منتظر و عده ویدار که

ندان مانع نظاره من یار نباشد

حیران شده ز لذت دیدار نباشد

پرسد ز من قوت گفتار نباشد

فریاد از آن لحظه که در دلم آفتوخ

ببانه چشم بالیدن کند تا نگر و حویم

پو بر خیزم ز خواب ناز بومیند و می رویم

بزار رنگ کردی بصد انفعال پست

چه جیاست اینک گاهی اگر من حال پرست

و نامی حقائق روشن بیانی مولانا صیالی از افاضل عالی قدر بوده و در سال

بزار و چهل و چهار هجرت نمود از دست

بزار و چهل و چهار هجرت نمود از دست

در گوشت عرکت آر میدان خوشتر	وز نعت خلق پاکشیدن خوشتر
ز نهار ضیاء علاج چشمت نکنی	اد ضماع زمانه راندیدن خوشتر

۳۳

محل الجواهر با صرة نکتة وانی ملاصحا و الدین اصفا فی خلق با صفا بود و در  
عسم سیمان مرزا ویراست

نه از نازت گر حرفش باب پیشنا کرده	سخن اخوش نمی آید گران بهما جا کرده
بهر که یار شدم تا با خست یارم	بزار عیثم اگر هست این هنر دارم

۳۴

مهر نیر مشرق منوی میر نصیبانی دلبومی خوشگوست این مطلع از دست	بد و حسن تو هر کس که بود بمنون شد
نشسته در طلب دلربای تو شستم	ستم تو کور می دید نام دور کردون شد
	چو چشم سیرم اما بجای تو شستم

### حرف الطائر

۳۵

صاحب اشعار و پسر بن شاه اسمعیل شاه طهماسب لفظ و دوازده امام  
تاریخ رحلت اوست و این مطلع از ان خوشگوست

زلف سر برده بگوش تو سخن میگویی	سر بر حال پریشانی من میگویی
ز تبریزی بجزند چیز کیه سینه	همان هست که تبریزی به سینه
سگ کاشته به از اکابر قسم	با وجودیکه سگ به از کاشی است
چون سپرخ فلک در اضطراریم همه	در محنت و غم بیخ و تابیم همه
از هر دروزه عمر یار عزیز	بنگر که چگونگی در خدایم همه

۳۶

سوغیه عشق بتان طاهری ساکن بان ملاطی صبر شاعر هواری گو بوده گاهی  
اشعار جلالا خواهر زاده خود را بنام خود می خواند بان سبب مطنون سیر سینه

گویند یکی از علایان شاه عباس عشق و شته روزی دیر با بچه برد شاه آگاه شد  
فرمودتالپ و دندان و دیگر اعضایش بسوختند و این حال این مطلع گفته

آنکه دیم بوس سوختن مایس کرد  
خون شد و لم ز غصه و آن غنچه اسید  
کاش می آمد و امروزه تا شام میگرد  
با دیگران شگفته و با من گرفته است

۳۰۷  
علی بنده معشوقه نکته انگیزی ملاطوفی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام نضای  
بوس کبیا و در پاخت صاحب تذکره و دیوانست

آنکه جان تعبیه و صورت دیدار کند  
جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد

۳۰۸  
ملاطاهری پردمی اول بخش و وزی میکرده آخر یکسب کتابت بسر پرده از دست

آنکه به عشق چو بر ابروان نهاد  
یتری برای کشتن من در کمان نهاد

۳۰۹  
بلبل گلستان نکته ایجاد می بود ملاطاهری استرآبادی سخنور گرامی است و معاصر  
مولوی جامی خوشگوست و این مطلع از دست

خوشم عشق گرم روز و زگار نمیست  
مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست

۳۱  
شاعر معانی مکاسب حکیم ابوطالب تبریز است از اطباء شاه عباس بوده  
وطالب تخلص می نموده این مطلع ویراست

یار باغیر و غم عشق در آغوشم بود  
مرگ صد بار به از زندگی دو ششم بود

۳۱۱  
فرمان روی مالک معانی و کتاب بلبل گلستان مشهور ملاطاهر اوزرمان شاهجهان  
باو شاه بنده آمده و در خطه کثیر حنیت نظر باید این کشیده هما شاعر است نموده از دست

یوسف از خلد به بتان زینوار است  
ما خانه زاده ام باید بعد مردن  
در نه خود داری او نیز کم از زندان نیست  
تا بخت ما اسیران غیر از نفس نباشد

<p>جدید شکنت دل بعد فغان افتد          توان گلی که شبها ز دیدن چرخ خست          خوش آن ساعت که بزم آراشینی بر لب چو          میانش بنیم و پیر می بستم و ز می آید</p>	<p>چو گوید گنج ابلا می زبان افتد          تذرو با نغمه طویر از آتش میدان افتد          خط پشت لبست چشم قدح زگر و ابرو          جوان نکسیکه افتد در اول آینه از مو</p>
--	---

۳۱۲ شاعر و الامتاق محمد طالب المشهور به طالب علمی بر او بحاله زانو حسیکم  
 در کتابی اسبج است که استناد و مواصائب بوده چنانچه حکیم ابن رباعی در مرثیه این گفته

<p>فرزند عزیز طالب خوشم رفت          من بودم آن عصر زور عالم خاک</p>	<p>زین واقعه حاجه بال از چشم رفت          خاکم بر سر که انهم از چشم رفت</p>
--	---

القصه طالب بنند و بلند رسید و در فرست شاه جهان کامیاب گردیده و پیر است

<p>بوتن بویا کند گلهای تصویر نمایی را          فایه وقت دل و دیده ز طوفان شرک          اوراق کند که بستی کند میرسد          عشق را بر سر بالین من آید عجز          بقبل این فغان گشت سبک است است          مانع ریزش آن گریه نید انم نصبت          اهرم کن ای شرم نبر و یکی ان کو          فرود بزم دل بد امان مرگان          چه بیند مرغ عشقین دام زلفت          باعث راندم از بزم جبهه مار بنود</p>	<p>بیا بیدار سازد خفگان بخش قالی را          که چکد آب در استخوان و در خانه بیا          ذوقیکه و پیاله بود در ساله نصبت          کین طبیعت که مشهور همین قد است          بگم چو چشم تو شمشیر و کف دست است          که بگر بر مژ می آید و پس میگرد          شاید ببلبل یا ز من دست بشوید          بنا که چو آواز پاسک در آید          معصوم بر مرغ تصویر بسند و          و ز کس این و بودن من کار نبود</p>
--	--

۳۱۳

<p>بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دهم      تا کمان تنم هم آغوشته زه ساخته      ای کاش گوشم بقدم احوال شد چونم      ای خوش اندل که هم آغوش جرات باشد      مرود وقت فرود آمدن تسبیح بسر</p>	<p>که من بسیار مجویم هم آغوشته نمیدانم      برناوک مره چشم زره ساخته      تا هر چه گفتمی از تو کمر شنیدم      دوستدار الم و دشمن راحت باشد      چین فلکدن چوین نیک شهادت باشد</p>
---	---

تقلبت از دلمک جرعه عظیم بوجود آمد و بود سلطان فرمود تا جلا و تیغ تیز  
 بر آهخت و دلمک مضطرب بود که بر خوی سلطان اعتماد داشت یکی از ندمای  
 مجلس گفت که ای نامرد این چه بیکریست گفت اگر تو مردی بیابجای من نشین  
 تا من بخیزم سلطان بخت دید و از سر گناهایش درگذشت

مولانا طاهر می بخاری شاعر خوشگوست از دوست

<p>تا آرزوی آن لب میگردن کند کس      خلق ملائم کند و من برین که آه</p>	<p>بسیار غنچه از جگر خون کند کس      از دل چکونه مهر تو بیرون کند کس</p>
--	--

۳۱۳

شاعر و ابریشاه طاهر از ساوات انوندیه سلطانیه بوده ویراست

۳۱۴

<p>جلو و زلفن شاد بی پردول رسیده آ</p>	<p>پلی یکجا برو کسی مرغ شب پریده را</p>
--	---

ماهر امین نیکو بیانی ملاطوسی خراسانی شاعر نیکو و شگاه بود و معاصر پادشاه ویراست

۳۱۵

<p>مردم آزاری مفرمانگر سن عیار را      ای لعن و رخ تو قتیله آشوب بدبر</p>	<p>کار فرمودن نشاید مردم بهار را      ما بگرختیم از شره رفت شهر بشهر</p>
---	--

صاحب کلام بر کیفیت شیخ سیف الدین طبیعت از تیز طبعان معنی پرور  
 بوده نیکو استداوست و ساکن قصبه الوردین توابع اکبر آباد این دو مسلح ویراست

۳۱۶



خوش غلافهای این شمشیر در لباهاست	که نگه و زویدن و که شوخ چستی بر کاست
لباس صالحان و شیشه می و فضل و ایم	چو تاک از سبز پوشتا سر و برگ و غل و ایم

### حسرت الطاهر

نقطه دایره فضائل آبی مولانا طهریه الدین فاریابی در فضل و بلاغت عاقل  
 و در فنون فصاحت شهره آفاق مداح اما یک قزل ارسلان بوده چون بطرف  
 سیر و راهندان افتاد و روزی بدین قاضی القضاات خواجه صدر الدین  
 عبد اللطیف رفت و سلام کرد و خواجه التفات فرمود این قلعه بدیده گفت  
 برو می بخواند

۳۱۵

بزرگوار او نیاندارد آن عظمت	که همچو کس نرسیده بدین سزاوار است
بن نظر تو بیاری کن از آنکه بفضل	و لم یلبسوی حوران میبکند بارش
تو این سپر که زوینا کشیده برود	بروز عرض مطالب چنان بیند آید
که از جواب سلامی که خلق را برت	بیج مظلمت و دیگری نبرد ازت

چون خواجه این قلعه شنید و غدر خواست با احترام پر و اخت اما طهریه و لکن او  
 نشد و راهی بگشت دبه بریز رسیده و عزت گرفته در سال ششصد و پنجاه  
 رحلت و زوید و بهما تاجخانه پهاوسه آرمیده

شرح غم تو لذت شادی بجان	شایب تو طهریه شکر و روان و بد
زلفت بجا و وی ابرو هر کجا بویست	و نگه چشم ابروی نامهربان بود
نه کسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر کباب قزل ارسلان و بد
بیمار نرسد تو که باطل بچون است	تن در هر نیم تاول بیمار نشکند

۳۱۶